

خاطره از زندان خاد صدارت وقربانی هموطنان ازبک و هندوی افغان

روزهای بود تیره و تار و آغاز دهه دوم ماه حوت ۱۳۸۰ هجری شمسی که دور نو بنیاد کارملی و ریاست خاد داکتر نجیب بیداد می کرد و من هم سلول تجرید شده یکی از آن ماتم سرا. در آن حویلی بزرگی که زمانی محل سکونت خود و فامیل مرحوم سردار احمد شاه خان وزیر دربار بود و در عقب دوکانه‌های وزیر دربار و مقابل ولایت کابل قرار داشت، زندانی بود بنام خاد صدارت که در محوطه باغ و دفاتر صدارت بوده و دفتر مرکزی خاد یعنی که داکتر نجیب نیز در عقب قصر صدارت و در عمارتی بنام گلخانه قرار داشت در آن ایام در خارج خاد نظامیان روس و افغان ولی در داخل خاد یک بلوک نظامیان روسی نظارت و ریاست داشتند. بعدها شنیدم که اطاق یا غرفه بزرگی که برای عساکر روس با کتاره قوی فلزی آهن بندان شده بود، در حقیقت برای سالیانی محل زندانی بودن مرحوم مغفور عبدالملک خان عبدالرحیمزی سابق وزیر مالیه معروف افغانستان بوده که بهمان حالت به نظامیان روس تسلیم داده شده بود!!!!.

موضوع دومی که قابل تذکر است این است که میگفتند - حفیظ الله امین جلاد امر کرد که از لحاظ مواد تعمیراتی و قوای کار مسلکی - زندانیان محبس پل چرخ را آنقدر مجهز سازند که آن ساحة بزرگ زندان خاد صدارت را که (دارای دو حویلی بزرگ پهلوی هم و بیشتر از ۲۰ سلول و عمارت الحاقیه سه طبقه ای بیشتر از ۱۵ اطاق با سیستم مکمل برق و آبرسانی و تشنابها و در و دروازه میباشد) منحصراً یک ریکارد در ظرف ۲۴ ساعت تکمیل کرده و بعد از لب ریز ساختن آن از وجود زندانیان به او اطلاع دهند. که چنین هم شد!!!!

بهر حال، هموطن محترم این عرض مطلب مقدمه بود برای معرفی جائیکه آنرا زندان خاد صدارت مینامیدند که با ورود در محوطه حویلی اولی و اصلی و در مقابل غرفه قوای روسی (قوای روسی بمفهومیکه تمام آنها روس بودند و نه ملیت دیگری و باز نماینده ولادیمیر بریژنیف، مربی ولادیمیر پوتین) بدست راست سلول خودم و در پهلوی آن سلولی بود که صدا و فریاد وقت و ناوقت (مخصوصاً شبانه و اوقات شکنجه و عذاب) یک هندوی افغان و هموطنم را می شنیدم صدا نه بلکه ندا و آه و فریاد و فغانی بود که هیچ انسانی را بمفهوم انسان بودن محض هم، یارای شنیدن آن نبود. البته همه ما را که جز سوختن و ساختن و ترک خواب و شنیدن فریاد دلخراش و خون دل خوردن، راهی نبود - مخصوصاً برای چند شب متواتر می شنیدم که از او می پرسیدند بگو! و او متواتر سوال میکرد که چه بگویم و لت و کوب و شکنجه و برق دادن به حدی میرسید که میگفت من یک هندوی افغان هستم اگر می پرسید که مسلمان شده ام میگویم بلی! و اگر میگوئید گبر و یهود و عیسوی شده ام میگویم بلی و اگر میگوئید بوطنم خیانت کرده ام و بنویسید آنرا بلی گفته امضاً میکنم اما بلحاظ خداوند مرا برق و شکنجه ندهید. اعدام را برضائیت خود قبول دارم و امضا میکنم مرا بکشید و یا مرا تفنگچه یا زهر بدهید که بحیث یک خائن وطن فروش خود کشی کنم. اما این خادیان بی وجدان فروخته شده که یکی آن هم نام نجیب گاو بود که هم قد و اندام او بود و موهای ماش و برنج برخ افتاده خود را تا پیشانی لشم میکرد که در شکنجه زندانیان و قساوت سرآمد همه شان بود. در هر اطاقی که شکنجه روان میبود، مخصوصاً در اطاقهای مقابل میدیدم - برای آن داخل میشد که زندانی را موی کنک کند و یا مشت و لگد کاری به لب و دندان ایشان حمله کند.

بهر حال خاطره زهر اندود آن ایام زیاد است ولی ای کاش آن هندوی افغان فدائی جهاد مقدس ملی افغانستان را زنده می ماندند تا اگر حالت امروز هم لیلیو پیوند هست، باز هم آن راد مرد پاک طینت وطن، شکست و طرد روس و نجات وطن خود را به چشم سرمیدید.

بعد از اینکه از زندان رها شدم روزی همان عسکری را که از برادران هزاره ما بود و صبح و مساء نان و آب ما را میرساند - دیدم، قبل از هر موضوع جویای احوال آن هموطن هندو شدم. او گفت آنچه میدانم این مرد و فامیل او بصورت مخفی برای مدت زمانی منحیت مهماندار و جهاد پرور، یک گروپ مبارزین مجاهد را در خانه خود مجا نا جا داده و هم مصارف اعاشه و اباته و همچنان مصارف جهادی شانرا میپرداخت. تا اینکه را پوری بخاد رسیده و او هم موفق شد که مجاهدین را قبل از دستگیری تا خروج از کابل بهمکاری دیگر اهل هندو افغان معاونت کند ولی خودش بدام افتاد و آن قدر زجرها را بجان خرید و مردانه مقاومت کرد تا جان به جان آفرین سپرد ولی از حال و موجودیت جهاد مردان راستین وطن حرفی بر زبان نیاورد... زهی افغانیت و تکیه بخالق یزدان، که روحش قرین الطاف خداوند باد و نام این مبارز گمنام (که انشاء الله روزی عیان خواهد شد) زیب ابدی تاریخ دشمن شکن ما.

نوت - آن عسکرک مظلوم گفت - که او یک عسکر نورمال پشکی بود و حال در تلک افتاده که از ترس عذاب خاد، درخواست ترخیص را نمیکرد و دوره دو ساله را تا بیشتر از سه سال بماند

و این هم قربانی دوم

هموطن ارجمند! دو هفته از اسارت در خاد نگذشته بود و روز ۱۲ حوت بود، که حوالی ۴ عصر زندانی کهن سال ژولیده ۶۵-۷۰ ساله را از حویلی داخلی بر سبزه های خشکیده حویلی اول در حالی بیرون کشیدند که از سر و رویش خون روان بود و به اندازه نیم دایره ای جلد رخسار راستش از چهره جدا شده و بر روی ریش سفیدش آویزان و خون چکان بود و معلوم میشد که آنقدر وقت و ضایعات خونی بر او گذشته بود که به مشکل پاکش میکرد. در وسط حیاط و بالای سبزه های چمن نل آبی بود کمی مسلسل روان که این مرد لرزان به آن نزدیک شده و سعی میکرد که برای ادای نماز عصر وضو نماید که درینوقت عسکر محافظ او نهیب زد که زود باش که عصر قضا میشود ولی او اعتنائی به سخن او نکرده و بوضوی به اصطلاح چهار اندام دوام داد تا فارغ شد و بر همان سبزه ها رخ به قبله استاد و فریضه خود را ادا نموده و این در حالی بود که تمام لباسها و سر و رویش آغشته به خون و رخسارش خون چکان بود. بعد از فراغت از نماز بدون اینکه به فرمان محافظ خود اعتنا کند، ایستاد و رو به سوی اطاقهای ما زندانیان نموده و با صدای لرزان و تکرار کلمه طیبه و شهادت فریاد زد که ای برادران مسلمان از غربت و بیچارگی، در آغاز زمستان به پاکستان رفته تا به قیمت یک لقمه نان مزدوری کنم و چار پیسه ئی هم با خود بیاورم اما وقتیکه پس گشتم نا مسلمانها مرا گرفتند و در داخل طبراقم ۲۴۰ دانه کارت را ماندند و گفتند که تو جاسوس هستی و برای دشمنان انقلاب خدمت میکنی و کارتهای حزبهای پشاور را آورده ای که برای طرفدارهای شان برسانی و این سه روز است که مرا نه آب و نان درست میدهند و نه به خواب میمانند فقط شب و روز برق میدهند و شکنجه میکنند و با بوتهای عسکری نعل دار خود به تمام جان و سرو رویم میزنند که تمام جانم مثل رویم تکه تکه شده. درین وقتیکه دو روز به عمرم نمانده بمن میگویند برایت نان و آب و پیسه میدهم و آرام ترا به خانه ات میرسانیم فقط بگو که کی و کدام حزب پشاور این کارتها را به تو داده و در قریه و شهر کدام ولایت افغانستان بکدام مردم آنرا تسلیم میدادی. نام و محل اصلی سکونت خود را بگو؟

من برایشان تکرار میکنم که غریبکار بودم و ازین کارتهای شما خبر ندارم شما این کارت ها را در طبراق من مانده اید و باز برای شان تکرار میکنم که من وطن ندارم و نام من خاک و خانه من

قبرستان است مگر قبول نمیکنند و مسلسل مرا شکنجه میکنند. ای مردم شما بروز قیامت بحضور خدا شاهد باشید که من دروغ نمیگویم که نه خویش دارم و نه قوم و کی را به بلا بدهم برای شان گفتم و میگویم که مرا بکشید اما این قدر شکنجه و ظلم نکنید و از خدا بترسید که بسیار روز بد دارم و این مرد پولادین که اشکی هم در چشم و رنگی در رخ نداشت برای آخرین بار باز رو به قبله کرده و آنچه بزبانش درست می آمد برخائین و دشمنان مردم و دین نثار کرده و تکرار میکرد که نام من خاک و وطنم قبرستان است و از خداوند آمرزش میخواست. عسکر محافظش که از صمیم قلب همدرد او بود برحالتش خون میخورد ولی از ترس آه بر لب نمی آورد آنقدر در حالت این بینوا غرق بود که تحمل انضیاط و دسپلین را بر او از یاد برده و محو شجاعت و اسلامیت و افغانیت او بود که اگر ترس جان نمیبود با ندای او همنا میشد. بالاخره او را از آن محل بردند و صدایش را که بی حد جگرخراش بود برای همیشه خاموش ساختند زیرا: آن عسکر پشکی بیچاره و گنجینه غمها گفت، که از همان شب تا ۴۸ ساعت دیگر، برای یا فتن بلکه یا اعتراف، آن موسفید مظلوم را آنقدر بیدار خوابی و شکنجه و برق دادند که تا جان را به جان آفرین سپرد ولی بجز همان چند کلمه و تکرار کلمه طیبه و شهادت کلام دیگری از او نشنیدند و یا گرافته نتوانستند. زهی شخصیت و مقاومت و ایمان داری که خداوند بزرگ او را غریق دریای بیکران رحمت خود کند و ضیاء ضمیر منیرش را مشعل راه تاریک نظران و کوتاه بینان دنیا بندگان بسازد تا بد را از خوب و باطل را از حق تمیز کنند.

ختم